

نسل اول مهاجرین اصرار دارند فرزندانشان زبان فارسی را بیاموزند، در حالی که خودشان، هم ((فارگلیسی)) حرف می زنند و هم ((فارگلیسی)) می اندیشند!

تبعیدی و پناهجو تحمیلی و اجباری و همین تحمیل و اجبار است که زندگی یک تبعیدی را دو صد چندان سخت تر و طاقت فرسای می کند. کسی که در یک جامعه دیگر با فرهنگی دیگر، زبانی دیگر و به طور کلی نظام ارزشی متفاوت به دنیا آمده، کودکی، نوجوانی و حتی جوانی خود را در آن سپری کرده، در نتیجه عوامل بیرون از کنترل خود، به متن تبعیدی و پناهی می افتد و غریب و بیگانه پرتاب می شود.

هر خلاف یک مهاجر، برای یک تبعیدی و پناهجو، مشکل است. این است که وضعیت فعلی خود را نمی چسباند و نمی بویسد و باطنش از آن بیگانه است. در این حالت چنانچه جامعه میزبان با او برخورد نکند، او را از سرور و آسایش و آرامش محروم می کند. در این شرایط، پناهجو با مشکلاتی مواجه می شود که در وقتش نمی تواند با آنها برخورد کند. به تصمیم دیگران نمی تواند دست بزند و در وقتش نمی تواند با آنها برخورد کند. این مشکل لاینحل و درونی شده نه فقط با گذشت زمان تخفیف نمی یابد، بلکه روز به روز عمیق تر و دردناک تر می شود.

یک تبعیدی، مثل روغن بر آب در سطح جامعه تازه و بیگانه می ماند. اگر چه به ظاهر جز این به نظر می آید، ولی وضعیت مهاجر نیز در ناممخواری با جامعه میزبان تفاوت چندانی با وضع یک تبعیدی ندارد. به راستی مهم نیست که قبل از مهاجرت، جهان را چگونه می بیند، ولی در عمل و در واقعیت زندگی، هیچ چیز جامعه جدید برایش درونی نمی شود. مقداری به دلیل تبدیلی ولی عمدتاً به دلایل دیگر، از جمله تعلق خاطر نداشتن و پرتاب کردن خویش به جامعه جدید، زبان کشور میزبان را یاد

غیرمستقیمی است از خشونت و از تنگناهایی که بر سر راه روال عادی زندگی به جریان می افتد و مهاجر را به مهاجرت وامی دارد (۱). ولی نقل و انتقال اجباری، تبعیدی و پناهجویی، همیشه انعکاسی است از خشونتی که اعمال می شود. پناهجو اگر چه جانش را در جمدانی نهاده و به سرزمینی دیگر می گریزد، ولی این گریز، عکس العملی طبیعی و بدیهی است به وضعیتی که در آن قرار گرفته است. اگر چه واقعیت دارد که هیچ کس روی او را نمی بیند، پناهجو نمی شود، ولی در تحلیل نهایی این پناهجو است که در عکس الیوم به شرایط تبعیدی خود را به مخاطره انداخته و از سرزمین میزبان خود می گریزد. ولی تبعیدی این عمل را (از سرور و آسایش) ندارد که خودش تصمیم بگیرد و در وقتش وضعیتش را بررسی کند. تبعیدی نمی گریزد، تبعیدی را از سرزمینش می گرانند و او را از سرزمینش می گرانند. در مقام پناهجو، تبعیدی و پناهجو به ظاهر به هم می ماند، ولی از زمین تا آسمان تفاوت دارد. مهاجر خود تصمیم می گیرد که از کجا به کجا برود، ولی پناهجو و تبعیدی حق انتخاب ندارد. باید به هر جایی برود که به او پناه می دهند و یا خشونت گران می خواهند.

تا آنجا که به ناسازگاری فکری و فیزیکی جامعه میزبان با ((مهمانان ناخوانده)) مربوط می شود، مهاجر و تبعیدی و پناهجو تفاوتی ندارند، ولی تفاوت اساسی در این است که برای یک مهاجر، این ناسازگاری ((خودخواسته)) است و برای

موج جدیدی از مهاجرت ایرانیان به خارج آغاز شده است. در این روند، هم نخبگان و دانش اندوختگان و کارآفرینان جلائی وطن می کنند، هم مردم عادی. فقدان فضای مطلوب برای کار، شرایط نامطلوب اقتصادی و علل متعدد دیگری، انگیزه این مهاجرت ها است. خیلی از این مهاجرین، بویژه افراد عادی، در جریان هجرت از وطن مادری با رویدادهای ناخوشایندی مواجه می شوند که وقایعی که بر گروهی از ایرانیان مهاجر در سارایوو، اسلوانی و استرالیا گذشته و اخبار مربوط به آن ها در مطبوعات نیز منعکس شده، نمونه ای از این رویدادها است. اما اگر مهاجرین از بلایای مهاجرت جان به در ببرند و موفق شوند از یک کشور خارجی اجازه اقامت بگیرند و حتی شغلی بیابند، آیا به کعبه مقصود رسیده اند؟ مقاله زیر که بازتابی است از وضعیت مهاجرینی که یک یا دو دهه پیش جلائی وطن کرده اند، به این پرسش پاسخ می دهد.

دکتر احمد سیف

در همه طول و عرض تاریخ، با پدیده نقل و انتقال انسان از نقطه ای به نقطه ای دیگر روبرو بوده ایم. گاه این نقل و انتقال، اختیاری است و در اغلب موارد، اجباری؛ یعنی ترجمان خشونت عریانی است که علیه دسته و گروه خاصی اعمال می شود. نقل و انتقال اختیاری (مهاجرت) گاه خود نمود

بیرون از منزل اما، بین همکلاسی‌ها و همبازی‌ها عذاب می‌کشد که چرا نعل به نعل مثل آنها نیست. به عبارت دیگر، چرا به اندازه کافی فرنگی نیست. درماندگی نسل دوم در غربت در این است که هم خود را با پدر و مادرش بیگانه می‌بینند و هم تا حدودی با کشور میزبان. وقتی پدر و مادرها با هم می‌نشینند، با بیش و کم تفاوتی مثل هم هستند. به قول معروف، حرف یکدیگر را می‌فهمند و اگر با دیگری خارج از محدوده جغرافیایی خود دوست بشوند و رفت و آمد کنند، که معمولاً نمی‌کنند، اختلافات موجود در نحوه تلقی از زندگی به نظر توجیه پذیر و قابل قبول می‌آید و از همین رو، قابل تحمل می‌شود. در مورد نسل دوم که در اغلب موارد به درستی نمی‌داند چرا پدر و مادرش مجبور به ترک خانه و کاشانه شده‌اند، اختلافات در نحوه تلقی از زندگی گیج کننده می‌شود و به همان نحو باقی می‌ماند.

- نسل دوم همین که خود را می‌شناسد و آهسته آهسته با دنیای پیرامونش آشنا می‌شود، با بی‌رحمی تمام به دنیای تنها و هراس‌آور یک مهاجر پرتاب می‌شود و این در حالی است که سوالات بی‌شمار و اغلب هم بی‌جواب، مغزش را به راستی منفجر می‌کند. برای مثال، سؤال کم‌اهمیتی چون، چرا شام کریسمس کسی به خانه ما نمی‌آید؟ بیانگر دو وجه مختلف ولی به هم پیوسته این مشکل و مصیبت است. از یک طرف، برش و بریدگی فرهنگی در درون خانواده که به معنای دقیق کلمه هسته‌ای است، دارد تکمیل می‌شود و جا می‌افتد. به احتمال زیاد، نسل اول به این می‌اندیشد که برای شب عید چرا به دیدن کسی نمی‌رویم یا چرا کسی به دیدن ما نمی‌آید؟ نسل اول، به راستی خود را به آب و آتش می‌زند تا برای شب اول سال نو، سفره هفت سین آماده باشد. سبزه هم معمولاً سبزمی‌کند. نسل دوم اما، در حالی که هفت سین را جدی نمی‌گیرد، و البته معلوم نیست چرا باید بگیرد، دل نگران و آشفته است که هم کلاسی‌هایش از چراغانی کاج‌های کریسمس شان در خانه حرف و حدیث می‌گویند ولی در خانه خودش چنان شور و شوقی وجود ندارد و در نتیجه، در گفتگوهای بعد از کریسمس، او عملاً چیزی برای گفتن ندارد. هفت سین هم وقتی در ذهن نسل دوم جا می‌افتد، همه چیز هست غیر از هفت سین، چون او معمولاً این سین‌ها را به زبانی که می‌داند، ترجمه می‌کند و به همین دلیل، گیج و منگ می‌شود.

از موارد و مخصوصاً در رابطه با نسل دومی که متولد ایران است، سرعت یادگرفتن زبان کشور میزبان برابر نهاده (آنتی تزن) خود را در فراموش کردن زبان و حتی فرهنگ ایرانی می‌یابد. بی‌آندیش البته این است که محاوره روزمره بین پدر و مادری که به کندی زبان فرنگی می‌آموزند و فرزندان که به سرعت زبان فارسی را فراموش می‌کنند، هر روز دشوارتر و خلاصه‌تر می‌شود.

- به زیستگاه جغرافیایی خویش احساس تعلق خاطر می‌کند. فرهنگش را می‌شناسد و می‌پذیرد. در واقع با فرهنگ متفاوتی آشنا نیست. از همین رو، به روغن روی آب هم نمی‌ماند و بیست و چهار ساعت



این تصویر را از یک دیدار گاه‌ایترنی که از سوی نسل دوم ایرانیان مهاجرت کرده به آمریکا دایر شده، برداشته ایم. آنها با بی‌رحمی تمام به دنیای تنها و هراس‌آور یک مهاجر پرتاب شده‌اند.

احساس فضاوردان معلق در خلاء را ندارد. با این همه،

- بین فرهنگ کشور میزبان و فرهنگ ایرانی آن چه پدر و مادر معمولاً با قلدری و دیکتاتوری در خانه تحمیل می‌کنند که خود مقوله بحث‌انگیزی است) ساندویچ شده است. یک فرهنگ را با تمام گوشت و پوستش لمس می‌کند و درپازه آن دیگری، اغلب به صورت ناقص و ناکافی و به طور شفاهی و بریده بریده چیزهایی می‌شوند. تصور این که چه مجموعه متناقض، گیج کننده و عذاب‌آوری از این میان سر بر می‌زند، نباید دشوار باشد.

- در خانه معمولاً از نگرش و نگاه‌های سرزنش بار و ملامت‌گر پدر و مادر عذاب می‌کشد که چرا برای نمونه زیادی به فرنگی‌ها می‌ماند و مانند آنها نمی‌اندیشد و عمل و رفتار می‌کند. در

نمی‌گیرد و احتمالاً نمی‌تواند یاد بگیرد (۲). یادگرفتن زبان و فرهنگ جدید، انگیزه و امید به آینده می‌طلبد و مهاجرین و پناه‌جویان به خاطر شرایط زندگی خود، این انگیزه و امید را ندارند. ندانستن و یا کم دانستن زبان موجب می‌شود که ابزار ارتباط عمومی و جمعی (روزنامه، مجله، رادیو، کتاب و ...) هم مورد استفاده قرار نگیرد. با گذشت زمان، این حاشیه‌نشینی در حوزه اندیشه، ابعاد به واقع فاجعه آمیزی می‌گیرد. کار تا به آن جا خراب می‌شود که برای نمونه، یکی از برجسته‌ترین نویسندگان ما که از بد حادثه به ناچار از وطن می‌گریزد، در توصیف پاریس می‌گوید، از روبرو که نگاه می‌کنی ماتیک زن است و از پایین که سگ (به نقل از زمان نو، شماره ۱۱، ص ۱۵) اگر غرض دق دل خالی کردن باشد و اظهار نظری برای خالی نبودن عریضه، که خوب حرفی نیست. ولی وقتی زنده یاد گوهر مراد، با آن توانایی چشمگیری در تصویرسازی و صحنه پردازی، یکی از چند مرکز هنر و اندیشه جهان را این گونه تصویر می‌کند، آن گله از دیگران که قابلیت تصویرسازی او را نداشتند و ندارند، چه انتظاری می‌توان داشت؟ گذشته از موقعیت روحی و فکری و نحوه نگرش به خود و وضعیت خود، در شهرهای بزرگ، ضرورت و نیازی هم پیش نمی‌آید، یا خیلی کم پیش می‌آید که تازه آمده‌ای را به یادگرفتن زبان و در پی آن، کوشش برای درک و فهم جامعه میزبان مجبور کند. هر جماعت نو آمده در این شهرهای بزرگ می‌تواند بدون دردسر تنها با گذشت اندکی زمان، هم‌دیگر را پیدا کنند. و همین که پیدا کردند در ظاهر امر راحت‌تر زندگی می‌کنند، ولی در اصل مشکل و مصیبت زندگی در غربت ریشه دارتر و سخت‌جان‌تر می‌شود.

اگر زندگی در غربت ادامه پیدا کند که معمولاً می‌کند، قضیه از نسل اول می‌گذرد و به نسل دوم ... و چندم می‌رسد. منظورم از نسل‌های بعدی، فرزندان نوآمدگانند. آنهایی که یا اصولاً در غربت به دنیا می‌آیند و یا این که شخصیتشان در غربت شکل می‌گیرد. نسل دوم گرچه به نظر می‌رسد که مشکلات نسل اول را ندارند ولی به تعبیری مشکلات بسیار بیشتری دارد.

- برخلاف نسل اول، زبان و فرهنگ کشور میزبان، را به سرعت یاد می‌گیرد. شاید بشود گفت، فرهنگش را کمی زیادی یاد می‌گیرد و از این نظر، بدون تردید، در موقعیت بهتری است. در بسیاری

وجه دوم اما این است که همین پرسش های به ظاهر غیر مهم، در ضمن بیانگر آن است که در ذهن مضطرب نسل دوم در غربت، تنهایی و بی کسی دارد همه ابعاد مخربش را به نمایش می گذارد. اگرچه به کریسمس اشاره می شود ولی کنجکاری در اغلب موارد ادامه می یابد: چرا ما به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ نمی رویم؟ چرا عمو فلان یا خاله بهمان که این همه ما را دوست می دارند، هیچ وقت به خانه ما نمی آیند؟ و چه بسیار از این پرسش ها که متأسفانه جواب قانع کننده ای نمی یابند و در واقعیت امر، پاسخ قانع کننده ای ندارند.

یکی از پیامدهای دردآور این وضعیت آن است که مشکلات و درگیری های معمولی بین نسل ها که به مقدار زیاد طبیعی است، در غربت ابعاد فاجعه آمیزی می گیرد. از یک طرف، اختلاف نظر بین این دو نسل به مراتب بیشتر از آن چیزی است که در غیر آن شرایط می توانست باشد. دلیل این امر هم به اعتقاد من این است که بر بستر فرهنگی متفاوت روزگار می گذرانند و اصولاً در دو دنیای کاملاً با هم بیگانه بسر می برند. از سوی دیگر، اما وجود اختلاف بیشتر و روزافزون تر، طرفین درگیری، یعنی نسل اول و دوم غیر از یک دیگر، کسی دیگر را ندارند و در عمل وابستگی شان به یکدیگر بسی بیشتر از آن حدی است که در وطن می توانست باشد. به همین دلیل ناچارند دندان بر روی جگر خسته بگذارند و یکدیگر را تحمل کنند. از همین روست که برای مثال آن چه برای یک خانواده انگلیسی در لندن و یا ایرانی در تهران مسئله ای نیست، برای یک خانواده ن ایرانی - انگلیسی ساکن لندن مسئله می شود. چندی پیش خانمی به زایوی انگلیسی زبانی که در لندن پنجم می شود، تلقین می کرد که هر چه نمی دانم چند ساله اش می خواهد که شش ساله یا سوراخ کرده و گوشواره بگذارد و او در جواب می شود و یا خانم دیگری شکایت می کرد که در لندن می خواهد بازنیش را خال کوبی کند و در جواب من می گتم ... از نمونه های دیگر می گویم که در این بین این هم بسی عادی می شود.

زبان و اندیشه فارگلیسی

در همین راستا باید نسبت به یک مشکل اساسی دیگر هم اشاره کنم. هرچه نسل اول در مسیر دردناک بی هویت شدن فرهنگی پیش می رود و بیشتر و بیشتر با خاطرات قدیمی تر و بیات تری

زندگی می کند به عنوان یک عکس العمل غیر ارادی سعی می کند آن چه را مثلاً ایرانی بودن می داند بیشتر تقویت کند. این تلاش بدون شک محترمانه ای است ولی به شرطی که با دانش و آگاهی صورت بگیرد و با دلسوزی و احساس مسئولیت عمیق همراه باشد. در عمل اما، اغلب این تلاش ها هدفمند نبودند و نیستند. اگر چه کوشش هایی صادقانه ولی عاقلانه و معقولانه نیستند. مثلاً در لندن پدر و مادرهایی را دیده ام که به راستی خود را به آب و آتش می زنند تا فرزندانشان به کلاس های آموزش زبان فارسی بروند و به جد دلشان می خواهد که این نوباوگان به فارسی سخن بگویند

(عجالتاً به نحوه آموزش زبان فارسی در این کلاس ها نمی پردازم). بدون ذره ای تردید،

این جدیت، کوشش پاک و قابل ستایشی است. مشکل اما از آن جا بروز می کند که همین پدر و مادرها که به کندی زبان انگلیسی می آموزند، به طور روزافزونی به زبان فارگلیسی حرف می زنند.

تکنیک های جابجایی، آریگو نکن، جوس چی می خوری؟، نمی دونی چی رو میس کردی؟، درینک چی می خوردی؟، حتی در نشریه ای که برای فارسی زبانان در لندن از سوی کمیته تبلیغاتی به حالت محرمانه توزیع می شود، به افرادی که کردیت می دهند، می گویند: می توانی پیش قسط، اتومبیل بخری؟ یا می توانی پیش قسط، اتومبیل بخری؟ یا می خواهی از اجاره اتومبیل حرف بزندی؟ یا می خواهی که به همین گونه می گویند، می دانم.

این نوع نگرانی ها و نگرانی ها است که بیان همه مشکلات است. می گویم که این نگرانی ها و نگرانی ها مخرب تری که من آن را تفکر و اندیشیدن فارگلیسی می نامم، ضرر کمتری دارد؛ گرچه خود به اندازه کافی مضر است. منظورم از تفکر فارگلیسی، اندیشیدنی است که به کسانی که در غربت زندگی می کنند محدود نمی شود. در داخل ایران هم دیده ام که برای ابران وجود کردن و در واقع سرپوشی مسخره و

مضحک برای کتمان ضعف زبان (هم فارسی و هم انگلیسی و یا فرانسه و فارسی) به فارگلیسی (یا فرانسه) سخن می گویند. به این هم کار ندارم که در اغلب موارد واژه های انگلیسی را غلط تلفظ می کنند و اغلب تا به جا به کار می گیرند. باری

منظورم از تفکر فارگلیسی این است که هر چه به کارگیری واژه های انگلیسی در جمله یا جملاتی که با قواعد دستوری زبان فارسی درست شده اند، بیشتر می شود، توانایی این پدر و مادرها در استفاده مفید و ثمربخش از زبان فارسی به طور روزافزونی کمتر و کمتر می شود. یعنی روزبه روز برای بیان مقصود فارسی مشکلات بیشتری پیدا می کنند و به جای این که به خود بنگرند و علت یابی نمایند برای گمان باطلند که علت نه فارسی (و انگلیسی)

ندانی شان، بلکه نارسایی زبان فارسی است. به این ترتیب، زبان مضحک فارگلیسی یک توجیه نیم بند و قلبی تئوریک نیز پیدا می کند.

در این که زبان در جوامعی که سنت دموکراتیک ندارند و برای آزادی بیان و اندیشه اهمیت چندانی قابل نیستند، پیشرفت نمی کند تردیدی نیست و در این هم بحثی نیست که زبان فارسی به عنوان زبان جامعه ای استبداد زده از استبداد همه جانبه عذاب کشیده و این امکان را نیافته است تا آن طور که باید و شاید پیشرفت نماید. به همین دلیل، بعید نیست که این جا و آن جا کمبودهایی نیز داشته باشد ولی بدون تردید این کمبودها نمی تواند و نباید برای توجیه بی توجهی به زبان فارسی از یک سو و مسئولیت گریزی از سوی دیگر مورد سوء استفاده قرار بگیرد. به باور من، تفکر و زبان فارگلیسی، مثل خوره ای به جان هویت فرهنگی ما چه در داخل و چه در غربت افتاده است و چنانچه به طور مؤثر و کارسازی با آن مقابله نشود، بی آمدهای مصیبت باری می تواند داشته باشد.

یکی از بی آمدهای استفاده گسترده از زبان فارگلیسی این است که همانند استبداد، جلوی پیشرفت و تکامل زبان را سد می کند. پس همین جا بگویم که غرضم به هیچ وجه این نیست که زبان

نسل دوم همین که خود را می شناسد، بابی رحمنی تمام به دنیای تنهایی و هراس آور می شود مهاجر پر کتاب می شود

کتابخانه

فارسی را در قرنطینه بگذارم و از وام‌گیری به جا و شایسته از زبان‌های دیگر نیز واهمه‌ای ندارم. ولی چنین کاری باید با آگاهی و بر مبنای اصول و قواعد علمی صورت بگیرد. به عقیده من، بین زبان و زمانه پیوندی اندام‌واره (ارگانیک) وجود دارد. یعنی زبان می‌باید همراه با دگرگون شدن عینیت زندگی و نحوه اندیشیدن که نتیجه تحول جهان بیرونی ماست، دگرسان شود و از این دگرسانی نیز گریزی نیست. چرا که می‌بایست شرایط و امکانات لازم برای بیان اندیشه‌های نو و تازه فراهم آید. اگر این نشود، زبان سبم خویش را در جا افتادن و قوام بخشیدن به آزادی بیان و اندیشه اندک‌ده است. می‌خواهم این نکته را بگویم که زبان متحول نشده، امکانات لازم برای خلاقیت بیشتر را تخفیف می‌دهد و محدود می‌کند و از این رو، خدمت‌گزار دیرجانی و سخت‌سری استبداد می‌شود. اگر محدودیت‌های بی‌شمار اخلاقی، عقیدتی، و سیاسی هم اضافه شود، کار به مراتب خراب‌تر می‌شود. به فارگلیسی سخن گفتن نه فقط امکانات تازه فراهم نمی‌کند بلکه امکانات محدود موجود را نیز به تباهی می‌کشاند و این به ویژه در غربت مسئله‌ای بسیار جدی است.

باری، در همین راستای برخورد به مشکلات نسل دوم، پدر و مادر‌هایی را دیده‌ام و می‌بینم که به مسائل بسیار با اهمیت و اساسی برخوردی پاندولی داشته‌اند و دارند. از این برخورد پاندولی می‌توان به چند نمونه اشاره کرد.

برای مثال، جلسات فرهنگی ایرانی‌ها را در غربت در نظر بگیرید. نمی‌دانم آیا به دلیل خودخواهی است یا مسئولیت‌گریزی که بچه‌ها معمولاً به امان خدا رها می‌شوند. یعنی، از یک سو، لابد می‌خواهند به بچه‌های آزادی کامل بدهند که از وقتش حداکثر بهره‌مندی را داشته باشد. در حالی که، از سوی دیگر، همین شیوه نگرش در عین حال، بیانگر بی‌توجهی کامل به رفاه آن بچه‌ها هم هست.

نمونه دیگر، در تصویری که از ایران در محاوره معمولی ترسیم می‌شود و یا در تصویری

که به نسل دوم ارائه می‌گردد، همین نگرش ادامه می‌یابد. ایران امروز و ایران این سال‌ها چیزی می‌شود به طور مطلق منفی و از سوی دیگر، غبطه و حسرت ایران زمان اردشیر دراز دست و یا داریوش گوش دراز را می‌خورند.

قصد آن ندارم که در این مختصر، درباره نادرستی و خط‌آمیز بودن چنین قضاوت‌هایی حرف و حدیث بگویم ولی آن‌چه در خصوص این شیوه نادرست تجزیه و تحلیل برای من مهم است، تأثیرش بر روی ذهنیت نسل دوم است. البته می‌توان خلط‌مبحث کرد ولی آن تأثیر مخرب بر روی ذهنیت نسل دوم بر سر جایش می‌ماند. به عنوان این است که با این تصویری که از ایران امروز به دست می‌دهیم (۱)، پس چرا تعجب می‌کنیم که نسل دوم کمتر و کمتر می‌خواهد ایرانی باشد و یا ایرانی باقی بماند و یا در داخل ایران، می‌خواهند آن‌ها بگریزد و گاه حتی در نظر نمی‌گیرند که به گناه می‌گریزد و یا چه شرایطی در انتظار او است؟ با تصویری که می‌دهیم، آیا نسل دوم (و یا نسل جوان بعد از انقلاب در ایران) که در مجموعه‌ای از تناقضات گرفتار آمده است، در گنج‌تر و دلسردتر شدن خود محق نیست؟

در این وانفسا اگر از ایران مسافری برسد که دیگر نورعلی نور می‌شود. با داستان‌هایی که می‌گویند نسل دوم را گنج‌تر می‌کنند (از گنج‌تر نشدن نسل اول هم چندان مطمئن نیستم). در این جا نیز همان پاندولی‌کدایی در جریان است. یا همه چیز داریم و یا هیچ چیز نداریم. یا سیاه سیاهیم و یا سفید سفید. تردیدی نیست که هر دو گروه در گفتن حقیقت خساست به خرج می‌دهند.

اگرچه ریشه این مشکل، احتمالاً در جای دیگر است، یعنی مشکل فقدان یک

ذهنیت انتقادی و تداوم باورهای تک‌صدایی در ماست. ولی، به گمان من، این دوستان مسافر، احتمالاً بدون این که آگاه باشند، دارند از خودشان تعریف می‌کنند.

یک دسته به زبان بی‌زبانی می‌گویند، ای‌بالاناس! ببینید چه سبب اویبی داریم ... در چه

جهنمی زندگی می‌کنیم و مثل دیگران نزدیکیم به چاک و اما آن دسته دیگر، هم بر این ادعاست که با همه آن چه بر ما گذشته است، ببینید چه با قابلیت و استخوانداری که توانسته‌ایم این همه دست‌آورد داشته باشیم.

جالب است اما که این دو گروه از مسافران، با همه داستان‌هایی که می‌گویند عملکرد عجیب و غریبی دارند. دوستان دسته اول، پس از مدتی دوباره بر می‌گردند به همان چشم و خطای بهشت راه لقای بهیم می‌بخشند و اما آن دوستان دسته دوم، کم نیستند کسانی که خود را به هر دری می‌زنند تا از این بهشت به برآید و در این جهنم بیرون از ایران زندگی کنند. نسل دوم که فراز است به طور مشخص ایرانی بشود و ایرانی باقی بماند، یا نهایی باز هاج و واج می‌ماند.

مشکل دوستان‌هایی هر اس‌اوس‌اوس‌اوس ایرانی برای نسل دوم نقش آسیرین را دارد. هرچه زیر فشارهای گوناگون زندگی در غربت دارد به راستی خرد می‌شود (چاخان‌هایی که معمولاً برای دوستان و آشنایان ساکن ایران می‌کنند را جدی نمی‌گیرم)، ولی شنیدن این داستان‌ها موجب می‌شود که به 'صحت' تصمیم اتخاذ شده خویش مبنی بر زندگی در غربت اعتماد و ایمان بیشتری پیدا کند. یعنی، با خود در خلوت خویش بگوید 'حالا که آن‌جا هم این‌گونه است، پس چشم‌کور، همین جا باید بمانم'.

به هر تقدیر، گذشته از این که زندگی در غربت به گوهر مسئله افزایش و بسی بیشتر و دشوارتر از آن است که به غربت نرفته‌ها گمان می‌کنند، ولی من در مصائبی که نسل دوم دارد، عمدتاً نسل اول را مقصر می‌دانم که زمین و زمان را به هم بافت و می‌بافد تا لاقیدی و سهل‌انگاری خود را ماست مالی کند. قبل از هر کس، بدبختی است که این را به خودم می‌گویم.

من نه فقط با این که یک ایرانی در هر شرایطی یک ایرانی باقی بماند، مشکلی ندارم بلکه پای‌بندی به ارزش‌ها و نگرش‌های کارسازی را که در فرهنگ ایرانی ما هست لازمه و پیش‌زمینه یادگیری فرهنگ‌های دیگری می‌دانم که در غربت با آنها سر و کار پیدا می‌کنیم.

به گمان من، ایرانی‌هایی که با پشت‌پازدن به جنبه‌های پایدار فرهنگی ایرانی، می‌کوشند انگلیسی، امریکایی، سوئدی، یا فرانسوی ... بشوند در عمل به صورت کاریکاتورهای مضحکی

درماندگی نسل دوم مهاجرین ایرانی در این است که در خانه او را به اندازه کافی ایرانی و در اجتماع او را به حد کافیته فرهنگی نمی‌دانند!

در می آیند که به راستی ترحم برانگیزند.
- از سوی دیگر، طاقت نازک تر از گل شنیدن درباره ایران و فرهنگ ایرانی را نداشتن و خود را موظف دانستن به دفاع مطلق از هر آن چه رنگ و بوی ایرانی دارد، در عمل بسیار مسئله افزا می شود. بر این گروه از کسان که هم چنان در غربت زندگی می کنند، فرض است تا برای فرزندان خود این تناقض را توضیح بدهند که چرا آن چه را که نقصی نداشته و ندارد، و این همه مورد پرستشان است، ترک گفته اند.

- اگر چه رسماً و علناً اعتراف نمی کند ولی به مصداق هر آن کس که دندان دهد، نان دهد مسائل مربوط به تربیت نسل دوم و آن همه مهتر، مسئله نیازهای فرهنگی این نسل را در غربت به امان خدا رها کرده است. تا آن جا که می داند برای بچه ها نه نشریه ای هست و نه کسی داستانی برای بچه ها می نویسد. تئاتری هم نیست. اگر هم مجلسی باشد و دور هم جمع شدنی، کم اهمیت ترین مسئله، رفاه و برنامه کودکان است. خیلی که محبت کنند و مسئولیت نشان بدهند، مقداری توپ و تفنگ پلاستیکی سالم و شکسته، به اضافه نوار ویدیویی

از نپاور رنجرز و برنامه های مشابه می گذارند تا برای چند ساعتی سر این نویاوگان ایرانی تیار را در یک مجلس به اصطلاح ایرانی گرم کرده باشند. ولی مشکل و بدبختی نسل های جوان و جوان تر ما که در غربت قارچ گونه و با بی ریشگی به بلوغ می رسند و جوان می شوند، ادامه می یابد.

چه باید کرد؟

نمی دانم.

می دانم اما، که فردا خیلی دیر است.

پی نوشت ها:

۱- گاه البته اتفاق می افتد که مهاجرت بر اساس فلسفه مرغ همسایه، غاز است صورت می گیرد. یعنی مهاجر خود را به آب و آتش می زند که از موقعیتی بگریزد، ولی به درستی نمی داند که خود را به چه موقعیتی برتکب می کند.

۲- یکی از دلایل چابنی، ارزیابی نادرست از سرعت یاد گرفتن زبان است. نویسنده خود به موارد مکرری برخورد کرده است که شماری از عزیزان ساکن ایران بر این گمان باطل اندر باطلند

که پس از چند ماه اقامت در یک کشور بیگانه زبان آن کشور را خواهند آموخت. اگر منظور از آموختن زبان خرید از بقالی و میوه فروشی باشد، احتمالاً این ادعا راست است- که در آن هم تردید دارم- ولی اگر منظور از آموختن، آماده شدن برای زندگی مطلوب و رضایت بخش در یک محیط تازه است، من کسانی را می شناسم که بیش از سه دهه است- مثلاً- در کشوری مثل انگلیس درس خوانده اند و حالا استاد دانشگاه هم هستند، ولی باز هم مشکل زبان دارند.

۳- متأسفانه در داخل ایران نیز وضع به همین صورت است. ناگفته نگذارم اما که دشمنان آگاه و یا دوستان ناآگاه نظام نیز در رنگ و لعاب زدن به این تصویر، نقش کمی نداشته اند و ندارند. دردمندانه باید گفت که در سه سال گذشته، این نقش بسیار برجسته تر نیز شده است. من یکی تردید ندارم که اگر دشمنان واقعی ایران، صدها میلیون دلار نیز بودجه می گذاشتند، نمی توانستند تا به این درجه در لطمه زدن به حرمت نظام و قانون مندی امور در ایران موفق و منصور باشند.

در منطقه ای از ایران و جهان
می توانیم از جمله گزارش
را قبل از چاپ بر روی صفحه اختصاصی
WWW.GAZETESH.COM

بیند